

(دریای اشک) بچاپ رساند و آرزوی جزاین ندارد که پیشرفت هنرهای خویش را خواستار است.

گرچه از بیان رویداده های زندگانش خود داری دارد ولی آنچه ازخلال گفته ها و لابلای تراوشهای وی بدست میآید همین دختر بسیار دلنازک و زود رنج است، روح حساس او مانند تارهای سازبانانك برخوردار شده بصدا درمیآید و (دریای اشک) با بخشی از تراویده هایش بهترین زبان گویای ما در ادای این گفتار است. گذشته از این، گوشه نشینی و دوری جستن از معاشرتها و اجتماعات، خود نشانه دیگری از دل رنجور و خاطرات غمناک است که میل ندارد با ناملازمات و تأثرات بیشتری از ملاقاتها و مشهودات تازه ای بیفزاید چه شدت فساد و فحشاء، چهره زندگی ما را تیره و پیکر جامعه را آلوده ساخته، این نیهکاریها و پریشانی ها و پلیدیها بیش از همه سخنوران بویژه زنان گوینده را که ذوق لطیفتر و حساسیت بیشتری دارند اندوهناک و متأثر میسازد.

همین نه تنها به پیروی از پدر ارجمند خود خدمت بجامعه را از راه پیشه مقدس فرهنگی شعار خویش ساخته است بلکه با سخن سرایی و سرودن اشعار مهیج گام دیگری نیز برداشته و با ذوق سرشار و طبع آبداری که او را است و سروده های نفی و دلپسندش بخوبی نشان میدهد آبنده درخشانی را این سخنور جوان در پی دارد و امید میرود که همین جای مستوره را گرفته و حتی بخواست خدا از آن شاعره نامدار کردستانی هم بالاتر رفته برتری جوید.

اینك گلچین اشعار شیوای او را که یا خط زیبای خود در کتابچه ای نوشته و باینجانب هدیه فرموده است در زیر از دیده خوانندگان گرام میگذراند:

از مجموعه دریای اشک

ناله های نومیدی

چه ستمها که ز ایام کشید این دل من راست گوئی که زاندره سرشته گل من

شمع دارد بسراین سوز که در دل دارم
 ناله مرغ شبایدل چه کنی گوش که آن
 باغبانا هوس دیدن گل نیست مرا
 ای نگاری که فراهموش نمودی ما را
 من یکی طایر خونین پروبالم صیاد
 کاروانا ره صحرای عدم گیر و برو
 مرغ جان از قفس سینه کی آزاد شود ؟

خود چه سوزم که همین شعله بود قاتل من
 داستانی بود از ناله بسی حاصل من
 گر تماشای گل آخر نگشاید دل من
 چو خریدار تو گشتم نشدی مایل من
 خانه آباد چه ویران کنی این منزل من
 هان بویرانه هستی مفکن محفل من
 تا که این پیکر خاک کیست (مهین) حائل من

قهر

دیده از قهر تو پر آب نبود ؟
 از جفائی که چرخ بر من کرد
 شکوه هائی که از غمت کردم
 زانهمه وعده ها که میدادی
 آشنائی چه بود و قهر چه بود ؟
 خاطرت هست آن زمان وداع
 عشق سوزان تو نشد خاموش
 نرگس من بنفشه محبوب
 شعله ای کزدلم زبانه کشید

دل محزون در اضطراب نبود ؟
 کساح امید من خراب نبود ؟
 بتو نامه رسان خطاب نبود ؟
 یکی ای نازنین حساب نبود ؟
 قهر تو بهر تو عذاب نبود ؟
 سخنان همه عتاب نبود ؟
 آرزوها چون نفس آب نبود ؟
 نامه ام در خور جواب نبود ؟
 آفت خرمین شباب نبود ؟

راستی را (مهین) ز روز ازل

دیده بخت من بخواب نبود ؟

استقبال از یغما

(من از بیداد او دیوانه ام ای زلف، زنجیری)

باحوالم نمیسوزد دلی ای ناله تأثیری

سخن در سینه ام محبوس شد، ای کلک تحریری

چه شبها تا سحر کز یاد رویش گریه ها کردم
 من از بیداد او دیوانه ام ، ای زلف زنبوری
 مریز این می بجام من، خدا را رحمی ایساقی
 که مدهوش از شراب محنتم، ای عقل تدبیری
 طیببانه بیسالیتم ، مه نامهربان آمد
 خدا را ای اجل رحمی، دمی ایمرگ تأخیری
 چه خوانی وصف لیلی ناصحا دیوانه ام کردی
 که منم لیلی دارم، امان ای پهر تفسیری
 طیببیمروت، خسته ام کردی زجان کنندن
 بکن ای آه . بنیادم ، تو هم ای ناله تأثیری
 به دل بس رازها دارم که گویم باحییب خود
 نباشد محرمی لیک، همتی ای باد شبگیری
 تاکی؟
 بیباغ زندگی ای دل چو بلبل نغمه خوان تاکی؟
 بشوق خنده گل ، طعنه های باغبان تاکی؟
 زطرف گلشن ایمرغ غزلخوانم خزان آمد
 گرفتن درمیان لاله و گل ، آشیان تاکی؟
 شنودن زان لب شیرین حدیث ناامیدی چند؟
 وفا و مهربانی بابت نامهربان تاکی؟
 بده گرمیتوانی ساغری از لعل خود ساقی
 خممار آلوده را دادن می چون ارغوان تاکی؟
 بهل لختی بیاسایم ، بیباغ زندگی ای عمر
 کمی آهسته تر بگذر، رحیل کاروان تاکی؟
 دلا دیوانه شو تا اقلانات غمگسار آیند

میان عاقلان خوردن غم دیوانگان تاکی ؟
(مبین) ای گو کبر رخشان شبی باماه خودسر کن

نگه کردن ز تنهایی بماه آسمان تاکی ؟

مستی و شیدایی (۱)

دلم افسرده شد از گردش این چرخ مینامی

چسود از هوشیاری ؟ ایغوشا مستی و شیدایی

امان تلخ است جان کندن چه میشدای طیب دل

که بازم زنده میکردی ، باهنگی مسیحاتی

بده پیمانہ ام دیگر ، چو میدانی که مدهوشم

فدای چشم تو ساقی ، زکف بردی شکیبایی

مغوان ای مرغ شب دیگر که منم خسته شد جانم

از این آوای جانفرسا ، از این فریاد تنهایی

بصحرای جنون مردم مکش آخر عنانم را

خدا را رحمی ای لیلی که میترسم ز رسوائی

ز سوزت سوختم ای دل حذرکن از شرار می

که می هم آتش افروزد چسود از باده پیمائی ؟

(مبین) ای طوطی خوشخوان ، چرا دیگر نمیبخوانی ؟

که ریزد از سخن شکر ، بین این لطف و زیبایی

پرندهٔ محبوس

در فراق ترم آخر از خرد بیگانه کردم

همچو مجنون ، لیلی من عاقبت دیوانه کردم

(۱) در شماره دوم (شماره مسلسل ۲۶) مورخ تیر ۱۳۳۳ مجله موزیک ایران درج

شده است .

بشرابی سوز دل بنشان که من آتش گرفتم

زود تر ساقی که مدهوش از می پیمانه کردم

ناصرها! پندی که صحرای جنون دیگر نپویم

ورنه میترسم که چون مجنون بعشق افسانه کردم

نازنین من مرو، با ما نشین یک امشب را

تا که هست از مستی آن نرگس فتانه کردم

امشب ایشمع شبستان، آتش افکندی بجانم

در طواف شعله ات خواهی مگر پروانه کردم

من (مهین) خسته ام. آن مرغ خوش آوای شیدا

برگشا بال و پرم تا رهسپار لانه کردم

بار آ

لحظه ای در چمن ای مرغ خوش الحان باز آ

بار دیگر مه من بر لب ایوان باز آ

ایشه کباخ نشین در دل ویران باز آ

نغمه خوان مرغ خوش آوازه گلستان باز آ

ای بهار دل شاعر ز (. . .) باز آ

بهر دلداری من ای گل خندان باز آ

ای عزیز دل یعقوب بسکنعان باز آ

خوشنوا طوطی من در شکرستان باز آ

بسر چاه شب ای اختر تابان باز آ

تارهای دل از ظلمت شبهای فراق

کوخ دل بود منور ز فروغ رخ تو

بیتو گلزار سخن بکسره ویران شده است

همه گلپای سنندج شده تاراج خزان

رفتی از دیده ولی یاد تو از دل نرود

مردم مصر ندانند بهای یوسف

شکرستان سخن، بیتوشده جای زغن

طبع خاموش

که میخواهم دمی آزاد باشم

که دور از چشم هر صیاد باشم

مگردان روی تا جامی بگیرم

قفس را برگشا نره، باغبانی

بهل پنهان شوم در شاخساری

خدا را سوختم ساقی شرابی



که هیت رسم بناکسای بمیرم

فراموشم مکن تا میتوانی



که آنرخ بوسه گاه شاعرانست
کز اینغم دلشکسته باغبان است

مهل بیگانگان بوسند رویت
مبادا کس گل از گلشن رباید



که ابری هاله بر ماهی گرفته
گدائی دامن شاهی گرفته

بچشم من گران آید چو بینم
ویا در چشمه سار آرزویی



تو با هریمنی دمساز گردی
اگر با نا کسی همراز گردی

اهورا مژدمن، ترسم که روزی
خزان سازی بهار شاعری را

صبح پیری

بزم خستگان ساقی شراب از غوانی کو

دل افسرده ما را سرور و شادمانی کو ؟

عجب نبود که بر مردم چو گلپای خزان دیده

در ایام غم هجران صفا و کامرانی کو ؟

میم دادی که از غم وار هم ساقی ولی دیگر

دمی تا من بیاسایم ز آلام جهانی کو ؟

ز من پرسیدی احوالی که پرسم حال تو اما

دگر اندر دل از عشق تو آن سوز نهانی کو ؟

طیبانه بیالین آمدی لطف و صفا کردی

ولی در صبح پیری شور و غوغای جوانی کو ؟

چرا خاموشی ای کبک دری اندر صف مرغان ؟

چه شد آن قهقه دلکش ترا آن نغمه خوانی کو ؟

چرا ای شاخ گل چون من، زهر بادی پریشانی؟
بچهر، آتشینت آن نشاط زندگانی کو؟
چو دیدی شکر شرم، چرا دیگر نمی‌خوانی؟
(مهین) ای طوطی خوش لهجه، آن شیر بن زبانی کو؟
از مجموعه مهیندخت دومین اثر گوینده

در صحرای جنون

ایغوشا مستانه اندر گوشه میخانه بودن
بی خبر از خویشتن مدهوش از پیمانان بودن
در بیابان جنون فرمان عقل از دست دادن
دورگشتن از خرد همصحبیت دیوانه بودن
روزها با مستی و شیدایی آوردن شبها
شب در آغوش تفکر همدم جانانه بودن
سوختن چون شمع و جان دادن میان کر بهایی
در طواف شعله‌ای سوزنده چون پروانه بودن
در بروی آشنایان بستن و در کنج عزلت
روزگاری همچو مجنون از خرد بیگانه بودن
سینه بنمودن سیر اندر بر تیر علامت
بال و بر در خون شکستن، طایر بی لانه بودن
همچو مرغ روح اندر آسمان پرواز کردن
فارغ از پیچ و خم دام و فریب دانه بودن
چون (مهین) دیوانگی خواهی بیاغ زندگانی
نا که چون مجنون به عشق لیلی افسانه بودن

گذشت سال

ببند آخر تو ای سال سبک رو مرا امشب کتاب زندگانی

زهم بکسل تو این شیرازه عمر
بیر با خویشتن فصل جوانی

بجان آمد دلم از هستی خویش
بهل با ناله آهی، سرشکی
روان از کالبد امشب برآید
بهل کاین روزگار غم سر آید

نه سر دارم نه سامان ای دریغا
چو بخت من سیاه اوراق هستی
گذشت این سال هم در ناامیدی
شده کافور گون هوی از سپیدی

عروس مرگ، میخواهم که امشب
در این شام سیاه زندگانی
فسردم، سوختم، دیوانه گشتم
دلم تنگ است و عمرم رفت بر باد
روان خسته امرا شاد سازی
ز قید هستیم آزاد سازی
که سیر از گردش لیل و نهارم
میا ایسال نو، من داغدارم

ترجمه شعری از اصمعی سخنور نامدار تازی

روزی اصمعی از بیابانی گذشت، سنگی را دید که این ترانه بر آن

نوشته شده بود:

ایا معشر العشاق بالله خبر و
اصمعی زیر آن نوشت:

بیداری هوا تم یکم سره

ناگاه باز روزی از آنجا بگذشت وزیر سروده خود این ترانه را بدید:

و کیف بداری والهوی قائل الفتی

و فی کل یوم قلبه و ینقطع

با شکفتی بسیار زیر آن چنین نوشت:

اذالم یجد ضبراً لکتمان سره

ولی در پسین روز که از آنجا باز گذر کرد کنار سنگ جوانی را گشته یافت و

این ترانه را بر روی همان سنگ نوشته دید:

سمعنا، اطعنا ثم متنا فبلغوا سلامی الی من کان للوصل بمنع
فها، انا مطروح من الوجد هیتاً لعل الہی بالقیامۃ یجمع

ہنیا لاریباب النعیم نعیمہم
وللعاشق المسکین یا تجرع

اینک ترجمہ فارسی منظوم شعراصمعی :

گزارش اصمعی افتاد روزی سوی صحرائی

نہشتہ دید سنگی را زیت بہت افزائی

کہ ای دلدادگان آخر خدا را باز گویدم

فتد ہر کس بدام عشق چون سازد مدارائی

نوشتش اصمعی اینسان: مدارا بایدش کردن

بنفس خویش و بگذشتن ز عشق و شور و سودائی

نہشتہ دید دیگر روز زیر خط خویش اینسان :

چسان سازد بدرد عشق چون من ناشکیبائی

مدارا چون توان کردن چون باشد عشق بیدرمان

بقلب گشته خونینی، چنان توفندہ دریائی

نوشتش بار غیر از صبر نبود چارہای اما

بصبر از دسترس نبود، کند مرگش مداوائی

گزارش روز دیگر او افتاد آنجا و حیران شد

کہ پای سنک جان دادہ جوان سرو بالائی

نہشتہ دید این را ہم کہ مرد آنست کاندہ عشق

ز ہرک اندر رہ جانان ندارد ہیچ پروائی

پذیرفتیم و رفتیم و سلام ما رسان آنرا

کہ گفتا کی رسد عاشق بوصل یار زیبائی

نگر خواییده‌ام از شادی و جان داده‌ام اکنون

که شاید ایزدم معشور سازد با دلارومی

کوارا باد با هر کس که دهرش نعمتی داده

فزر ریزد چه، تا ساقی بجام مست شیدایی

شبی با سیمهای ساز

گشت رقصان در دل شام سیه

باز شد در، شاعری آمد ز ره

پیش چشمم شعله لرزان شمع

ناگهان از جنبش باد خزان

• * •

پنجه‌ام لرزید روی سیم تار

افکند ناگه بجان من شرار

شد نگاهم خیره بر چشمان او

تا مبادا شعله‌ای از آن نگاه

شاعر سنجیده گوی دلنواز ؟

ناله‌های دل بود یا سیم ساز ؟

گفت میدانی که من یار توام

این نوایی کامشیم آید بگوش

پس چرا چون آتش سوزنده‌است

از چه اینسان دلکش و گیرنده‌است

گر بود این ناله غمگین دل

در نوای ساز باشد، باز هم

برف سیری بر سر باهم نشست

آمدی اما چو آب از سر گذشت!

گفتمش ای نو بهار آرزو

آمدی در تیره شبهای فراق

شمع سان با اشک میسوزد تنم

همچو اشک من شبی در دامنم

ایدریغ ز آتش هجران تو

لیک نشستنی تو ای آرام جان

نغمه‌هایم ناله‌های زار شد

سالها در انتظار وصل تو

گریه‌ام چون راه نالیدن گرفت ناله‌ام پنهان بسیم تار شد



من دگر آن دختر شیدا نیم
آنهمه گفتار نغز و دلپذیر
نیستم آن شاعر آشوبگر
رفته از یادم در این پیرانه‌سر

جستجو مکن

ای گل تو با من از غم دل گفتگو مکن
از قلب داغ‌دیده سرور و صفا نخواه
بازم اسیر سلسله تار مو مکن
با پیر می‌کند ز غم دهر دم مزن
از غنچه خزان، طلب رنگ و بو مکن
اندر طلب میا که من از دست رفته‌ام
از ساکنان دیر، تو هیچ آرزو مکن
دیگر بروزگار، ز من جستجو مکن
آزرده‌ام، حکایت سنگ و سبومکن
مستم پهای خم، چو تو زاهد برو اگر

ایدل غمین مشو ز نگاری که بیوفاست

همچون (مهم‌بن) صبورشو و یاد او مکن

یادگار من

همچو زلف بارخو کردی دل‌با بیقراری
غنچه‌ها هر یک شکفتند از نسیمی ایدل من
بعد عمری نا امیددی و پریشان روزگاری
با چنین آوارگیها و غم بیخانه‌مانی
از چه نگشودی تو هم یکدم ز باد نوبهاری
روز روشن راه به پیشم چون شب تاریک کردی
باز با من داری ای بخت سیه ناسازگاری
هر چه توفان قضا بنیادت از بن کند ایدل
حاصلم از تو چه بود ایدیده، غیر از اشکباری
نوبهار عمر طی گشت و من بیدل چه سازم ؟
باز کردی در ره سیل حوادث پایداری
من بنو میدی رسیدم، از پس امیدواری
هر که نومیدی کشد آخر نا امیددی رسد لیک

بعد مرگ من (مهم‌بن دخت) ای که هر زاده دختر من

نزد دلدارم بمان از من برسم یادگاری

ستاره شامگاه

امشب ایساقی! نگر بر حال من میخانه گرید

گرید از یکسو قرابه ز انطرف پیمانه گرید

برك گل را باد برد ای باغبان غافل چراغی ؟
 ژاله را بین تا که بینی زین ستم گلخانه گرید
 خود نه تنها امشب از سوز دلم گرید در چشمم
 ساغر میگردد و شمع و گل و پروانه گرید
 کر بخواند بیدلی در محفلی شعر ترم را
 دوست گرید آشنا گرید دل بیگانه گرید
 دیدم از دامان مغرب در میان رهگذاری
 لاله‌ای خونین پهای ترکسی فتانه گرید
 چون (مهین) دیوانه گشتم ناصحا پندی که امشب
 پیش چشم من در و دیوار و بام و خانه گرید
 از مجموعه (آخرین گل‌های تابستان) سومین مجموعه آثار او

امید نگاه

که مگر بخت گشاید ز دل ما گرهی	بجز این نزد بتان هیچ ندارم گنهی
که بجز عشق رخ یار ندارد گنهی	خبر از سوزش پروانه ندارد دل شمع
گر نهانی سوی میخانه ندارند رهی	زاهدانرا چه بسر مستی زندان همه شب
که سیه کاسه ندارد کرم پادشهی	ایدل از بهر دو نان منت دو نان نبری
زیر هر بوته خارم بود آرامگهی	باغبان! میل تماشای گلم نیست که من
اگر از یار نداری تو امید نگهی	بشت پایی بزنی ایدوست بلذات جهان
که منور نشد از پرتو تا بنده می	شب هجران بتان را چه دهی شرح (مهین)

رؤیای عشق

چکید اشکی بر خساری دلارا	شبانگهی ز چشمی فتنه انگیز
فرو هاند از سخن مرغی خوش آوا	شد آغشته به شبم نرگسی مست

زدل بر لب رسید آهی روانسوز	بنالید عاشقی از هجر جانان

بجان بنشست از اعماق چشمی

نگاهی آتشین تیری جگر دوز



فتاده بر دلی آئینه آسا
بجا مانده است اندر معبد دل

فریبا نقش روی گلعداری
شراری، آتش عشق نگاری



ز پشت پرده های اشك، شاعر
خیالی جان گرفت و نرم نرمك

نهاده دیده بر هم، غ-رق رؤیا
جمال یاز شاعر شد هویدا



دو چشمش پرز گوهر شد، نوگفتی
گشود آغوش بهر یاز، شاید

بجان آمد دلش از بیوفایی
ستاند داد ایام جدایی

یادها

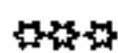
از دل نرفته ای که ترا آرزو کنم
نگرفته ای شراب زدست بتی که من
چون شمع لحظه ای ننشستی بزم غیر
چون یادها از صفحه خاطر نرفته ای
چون نغمه دل بناله سازم نیسته ای
در چشم من چو یوسفی از پا کدانی

چون گوهرت بدیده تر جستجو کنم
در گوش دل حکایت سنگ و سپو کنم
تا من بدرد خویش چو پروانه خو کنم
تا با خیال روی تو من گفتگو کنم
تا من ترا چو گریه نهان در گلو کنم
دیگر چرا دو دیده بخون شستشو کنم

بر بال ابر

بگذار که شمع سان بسوزم
در تیره شبان نا امیدی

زین شعله عشق عالم افروز
بگذارم از این غم روانسوز



یارم بفراز آسمان ها
آورده برون زمه سرخویش

بنشسته ببال ابر، شاداب
پوشیده بتن، حریر مهتاب



بینم که دو چشم خویشتن را
 مرهم نهد از نگاه جانبخش
 دوزد به دو چشم خسته من
 بر بال و پر شکسته من



گوید به تبسمی فریبا
 آرام و سبک چو رقص گلها
 کای شاعر دلنواز بر خیز
 بر زلف فرشتگان در آویز



تا مرغ روان تو سبک روح
 پایش بگشا ز قید هستی
 از محبس تن نجات یابد
 تا سوی جهان ما شتابد

غزلی به زبان کردی

بواسیر بونی دلم زلفت بورا بام ده
 طره مشکین رک هورت بردی مه وام ده
 من هلاله کیو سانم داغ دوری توم سه
 راز شهیدائیم بدستی بلیلی شهیدام ده
 مستی چاوی تو شکاندی عقل و ایمانم وره
 دل خماری تسویه ساقی ساغر صهبام ده
 زور بر نیم کاریه ها داده درمانم طیب
 مرهمی دردم وصالی تویه تو خوالام ده
 غنچه لیوت ده بگشوی سیری گریه من دکلی
 قیمت لعلی بدخشان اولو لالام ده
 من شهیدی عشق توم، ای دایر دیر آشنا
 امری قتلی من به حکمی نرگسی شهلام ده
 کاروان! مجنون منم، جاری مکه عزم سفر
 یا عبوری من بغیری محملی لیلام ده
 من (مهین) ییدلم، سوتام لیم ، هجرانی تو
 آزرم ، سوزم ، گرم دامینی بی پروام ده

مهین اسلامی

قطعه زیر از بانوی بنام مهین اسلامی در نشریه‌ای چاپ تهران خوانده شد که برای نمونه در نخستین چاپ این تذکره یاد داشت گردید. برای آنکه باندازه کافی از تراشهای طبع روان ایشان آورده شود بهتر آنست که چند شعری باعکس و شرح حال خود بفرستند تا در چاپ دوم مورد استفاده قرار گیرد.

شب تابستان

هیس : کاهسته (روز) خوابیدست	حرف کم گو که میشود بیدار
پای آهسته تر گذار براه	نرمتر پای از زمین بردار

سعی کن ناله کم کند بیمار	یا اگر میکند بگو که یواش
گر چه دردت شدید میباشد	خفته عفریت روز، ساکت باش

نرمتر ناله کن که گر بجهد	عالمی را ز خشم سازد دود
گر جهان یکسره تباه شود	غضبش را دوا نخواهد بود

مهیندخت دارائی

دوشیزه مهین دارائی از مردم زنجان بسال ۱۳۰۰ خورشیدی در دبه زیبای (بنارود) از کوهستانهای طلارم بالا ملک و خانه بیلاقی پدرش زائیده شده پدرش امیر خسرو دارائی ملقب به برهان السلطنه مؤلف چند کتاب و مصنف (شکرستان) یا منظومه انوار سهیلی ترجمه فارسی متن کلیله و دمنه متخلص به «خسرو» فرزند خسرو میرزا پسر خلیل الله میرزا پور عبدالله میرزای داراباز دهمین فرزند فتحعلیشاه قاجار و مادرش بانو طلعت ملکوتی از بزرگان خلخال و دارای دانشهای دیرینه بوده است .

مهین بسال ۱۳۱۵ در زنجان نخستین بخش دبیرستان را پایان رسانیده در سال ۱۳۱۶ با جوان هجده ساله‌ای دانشجو بنام پرویز مستوفی دست نامزدی داده برگزاری جشن همسری ایشان بزمان پایان دانشجوئی آندروا گذار گردید . مهین پس از یکسان دچار درد سینه شده از زنجان به تبریز رفت پزشکان ناخوشی او را سستی بسیار و آماده گی برای بیماری سل دانسته و وی از آنجائیکه خواستار تکمیل تحصیلات خود بود دستور دادند پس بدرمان خود نیز پردازد . بدینگونه درد انشسرای مقدماتی تبریز تا سال ۱۳۱۹ بدرمان و دانشجوئی میپرداخت . در این هنگام از دانشسرا گواهینامه گرفت و چون تا اندازه بی بهبود یافت بزنجان بازگشت و در این شهر تا سال ۱۳۲۰ دبیری دبیرستان دختران را داشت و خود را برای رفتن بدانشکده ادبیات آماده میساخت . در شهریور ۱۳۲۰ هنگام دست اندازی نیروهای بیگانه بایران خانواده او هم مانند خانواده های دیگر زنجان خانه و پیشه خود را بجای گذاشته به آبادیهای دور و نزدیک پناهند شدند . این پراکندگی و راه پیمائی دور و دراز، گذشته از رنج بدنی روان مهین را سخت آزرده ساخت و برایش بی اندازه گران افتاد چه از آن پس بیماری

جانگداز سل پدیدار شده تب و سرفه بر او دست یافت و هر روز رو بفرزونی گذاشت .
بدینگونه در سال ۱۳۲۱ پزشکان دریافتند که دچار این بیماری شده و برای
ده ماهی در آسایشگاه شاه آباد بستری گردید . پس از بیرون آمدن از آنجا هم
بدرومان بیماری ترسناک خویش میپرداخت ولی روز بروز سخت تر و سستی وی افزون
گشت تا سرانجام بامداد روز ۸ شهریور ۱۳۲۴ برابر ۲۱ رمضان ۱۳۶۳ در شهر زنجان
برحمت ایزدی پیوست و دست اجل باین مرگ ناپهنگام ، بوستان ادب را اندوهناک
و جهان زنانرا از داشتن چنین نونهال باروری بی بهره ساخت .

مهمین افزوده بر زبان پارسی و زبان آذری زبانهای بازی و فرانسوی را میدانست
از هنرهای دستی به نقاشی و گلدوزی و دوزندگی دست داشت . از سبک کلاسیک
پیروی میگرد و تا ۱۵۰۰ بیت شعر دارد که بخشی از آن بصورت غزل و ترجیع بند
است و بخش بیشتر سروده هایش کتاب منظوم (زوباهنامه) است که بمناسبت پایان
دهمین سال درگذشت او بوسی واهتمام آقای پرویز مستوفی لیسانسیه امروز دانشکده
ادبیات بچاپ رسیده و این زوباهنامه (تعلیه) از آن محمد باقر خاخالی مجتهد
میباشد که چند بار در آذربایجان چاپ شده و مهمین آنرا از زبان آذری بپارسی ترجمه
و تنظیم کرده است .

پاره هایی از آن درپایین نوشته خواهد شد ولی پیش از آن برای نشان دادن
چگونگی خوی و اندیشه و رفتار و پایه و مایه ادبی او توجه خوانندگان گرام را به
بخشهایی از نوشته های سخن سرای دانشمند امروز آقای دکتر نصرالله کاسمی استاد
دانشگاه تهران و آقای پرویز مستوفی و بانو بهین دارائی خواهر توأم او دوزبر
جلب مینماید :

بانو بهین دارائی لیسانسیه و دیر ادبیات چنین نوشته است :

..... مهمین دوران کودکی و گاهی تعطیلات تابستان خود را در دامن طبیعت
مهربان قریه خیال انگیز بنا رود واقع در کوهستانهای طارم علیا گذرانیده که هیچیک
از دهکده های آنسامان باندازه بنا رود از زیباییها و شکفتیهای طبیعت برخوردار

نیست . صغره های رفیع و رنگارنگ از سه طرف، چشم انداز وسیع مانند يك منظره بدیع جلوه زرین سفید رود ازدور و خروش دائمی آن، ریزش آبشارهای بلند، آوای مرغ شب، ناله چوبان، چشمه های سرد، باغهای سرسبز، نسیم روح پرور، خیمه زدنهای ابرهای سحر گاهی در دره های پر پیچ و خم، از همه بالاتر مردم ساده، پیران صدساله این دهکده بتنهائی میتوانند یاد منبع الهام شاعرانه برای آن دانش آموز جوان باشند. اینهمه منبع الهام طبیعی توأم با تربیت جدی و ادیبانه پدری بود که توانست مهین را از اوایل زندگیش دختری حساس و هشیار و شاعر بار آورد و وجود پاک او را مرکز عالیترین احساسات و منشاء یا کترین عواطف انسانی سازد. سعادت مهین باشناختن پرویز بکمال خود رسید . ویرا بعد پرستش درست میداشت و در این اندیشه بود که چگونه خواهد توانست خود را خوشبخت و خانواده ارزا از خود خورسند گرداند ولی افسوس که زندگی او چون عمر گل کوتاه بود ...

« ... مهین نمونه کاملی از يك کدبانوی ایرانی بود غالباً لباس سفید و ساده ای بتن داشت با آرایش زننده و مردم بشکلی و رنگی در آمدن بیزار بود و این تشبیهات را نشانه کمبود کمال زن میدانست . با مردم عوام زنان عادی و خدمتکار و کودکان و پیران و بیچارگان صمیمانه گرم میگرفت ساعتها بدرد دلشان گوش میکرد و از عواطف آنان الهام شاعرانه میگرفت . اصولاً سخن گفتن عادی او یکسلسله استعارات و تمثیلات و تشبیهات شاعرانه و تعبیرات حکیمانه بود، حس علم اندوزی و دانش آموزی در او بعدی قوی بود که در بحرانی ترین روزهای زندگی خود نیز که در بسوته تب میکداخت و از بدر وجودش هلالی پیش نمانده بود با اراده و پشتکار قابل ستایشی مشغول یاد گرفتن و تحقیق و تنبع بود ... »

« در آخرین ماههای بیماری به ترجمه (روباننامه) علاقه مند شد . بخوبی از عهد این مهم بر آمد و توفیق یافت که قطره ای کوچک ولی پر بها بدریای بیکران ادبیات ایران بیفزاید . از لحاظ ارزش شعری و ادبی و روانی و سادگی و زیبایی درخور تمجید است بخصوص در ایندور و عصر که متأسفانه زبان فارسی و نظام و نثر آن اغلب

بدست بعض گویندگان که هدف اصلی‌شان پر کردن اوراق از نراقی و فروشی است دستخوش دست اندازی های ناگوار و تقلید های خام و زرنده و ابتذال و انحطاط لفظ و معنی شده است این کتاب میتواند مایه خورسندی و امیدواری دوستداران زبان و ادبیات فارسی گردد...

آقای دکتر کاسمی چنین مینویسد :

«... کتاب حاضر رو باهنامه که اثر طبع این بانوی شاعر است میتواند بهترین و گویا ترین نمودار این عقیده باشد که اگر دست هر گت میوه عمر او را از شاخ زندگانی نمیکند آینده ای بسیار روشن و بانند در پیش داشت که شاید بزودی و آسانی برای فردی دیگر از طبقه او مقدور و میسر نباشد. خانواده بانو همین اغلب مردمی با ذوق و خوش قریحه و صاحب سلیقه اند بخصوص پدرش مرحوم امیر خسرو دارایی زنجانی متخلص به (خسرو) شاعری است کثیر الشعر و ترانا که داستانهای کلیده و دمنه را از ابتداء تا انتها بسال ۱۳۲۳ شمسی بشعر در آورده که بنام (شکرستان) بطبع رسیده و دختر ارجمند او نیز در دیباچه کتاب، زحمات پدر را طی مثنوی شیرینی ستائیده است. خوشبختی این بانو و سعادت پدرش در این است که آقای پرویز مستوفی حقوق همسر نوجوان در گذشته خود و پدر او را بواجبی گذارده و باذوق سرشار ادبی و همت بانند قابل ستایش بطبع و نشر هر دو اثر بسذل جهد نموده و در حقیقت روح پرفتوح دختر و پدر هر دو را بحسن خدمت خود شاد کرده است...»

آقای پرویز مستوفی درباره افکار و عقاید نامزد خود نیز اینگونه نوشته است:

«... همین باینکه قلبی رموف داشت و ازرنج و بدبختی دیگران متأثر میشد در زندگی شخصی با بردباری و خون سردی کم نظیری مصائب را تحمل میکرد و مراهم بصبر و استقامت دعوت میکرد این خون سردی و شجاعت، ایمان راسخ او بخداوند و تسلیم در برابر مقدرات الهی بود. روحیه عرفانی داشت دنیا را بچشم يك گذرگاه برای تصفیه و تکامل روح مینگریست و معتقد بود که زندگی حقیقی پس از هر گت

جسم آغاز میشود. بهمین دلیل همواره کوشا بود تا صفای روح خود را حفظ کنند. در این باره مطالبی میگفت و مینوشت که از دختری بسن او عجبیب مینمود. همین، همین خود را صمیمانه دوست داشت و این معنی در قطعه (مهرمیهن) او بخوبی نمایان است. زندگی روستائی را بزنگی شهری ترجیح میداد و همواره آرزو مند بود که در دامان طبیعت بسربرد و بخصوص نسبت بزادگاه خوه (بنارود) علاقه فراوان داشت و زیبایی های گوناگون را که دست طبیعت در آن دامنه خرم و سرسبز فراهم آورده است ستایش میکرد. در میان دیوانهای شاعران نامدار بیش از همه بآثار سخنوران نامی ایران سعدی و حافظ علاقه داشت و از متاخران بآثار ادیب الممالک فراهانی و بانو پروین اعتصامی بیشتر مانوس بود و از شاعران و نویسندگان اروپائی آثار و بکتوهوگو و لامارتین و گوته را بیشتر مطالعه میکرد.

«همین بنقاشی علاقه فراوان ابراز میداشت باینکه جز در مدرسه نقاشی نیاموخته بود قسمتی از اوقات فراغت خود را صرف این هنر میکرد و چند تابلو سیاه قلم نیز از او باقیست. بزبان عربی بخوبی آشنا بود بخواندن کتابهای ادبی و اشعار عربی بخصوص مطالعه داستانهای تاریخی جرجی زیدان رغبت بسیار داشت. از سیاست سخت بیزار بود و اعتقاد داشت که سیاست و بازیهای سیاسی صفای روح را زائل میکند طبع شعر را از پدر خود که در شعر مرتبه ای بلند داشت با ارث برد و بجز کتاب روباه نامه آثار دیگری نیز از او باقیست که از چند قطعه و غزل و ترجیع بند تشکیل میگردد...» اینک نمونه هایی از آنها در زیر نوشته میشود:

راز خوشبختی

هر آنچه نعمت اندر زندگی هست	به یکجا کی دهد بر آدمی دست
و یاها را دل پر آزار و سرکش	کجا بایک دو یا چندش شود خوش
کسی کش دل اسیر حرص و آزار است	هزارش گردد. بازش نیاز است
گدا را هست از پادشاهی	و گرشه شد چو فرعونش خدای
چو انسانست بر این خو گرفتار	بجاه و مال، خوشبختش مینداز

که خوشبختی اگر هم دستش آید
چه جوئی بخت را در نعمت و ناز
چو بر مقسوم خود دلشاد باشی

دلی خوش بایدش، تا خوش نماید
که در خرسندی دل، یابیش باز
عروس بخت را داماد باشی

مهر میهن

ندانم چیست سر مهر میهن
بسا دور از وطن بهر کسانی
ولی هرگز نمیسازد فراموش
بود لیکن چو دل آگاه و دانا
بجز راه خدا راهی نبود
بداند در جهان چون میهمان است
وطن نی مضر باشد نی خراسان
زمین چون کشتی و ما چون مسافر
ز شهر نیستی، آیندگانیم
نمیدانیم نام مبداء خوش
همانجا را، کز آنجا آمدستیم
فقط زین مبداء و مقصودایی نام
که ما از جانب پروردگاریم
خوش آنروزیکه این قید موقت
بسوی مقصد خود راه یابیم
جهان از بهر ما مهمان رانی است
چو دروان بقا پایان پذیرد
نمیباشد جهان جز یک گذرگاه

که با جان بستگی دارد نه با تن
فراهم میشود خوش زندگانی
زدل یاد وطن با عشرت و نوش
نجوید میهنش را روی دنیا
نشان میهن اصلی نجوید
وطن بیشك بغیر از این جهان است
وطن را نیست شرح نام آسان
دریای فلك هستیم سائر
دیار بی نشانی را روانیم
وز اینسو مقصدی مجهول در پیش
بیاد میهن خود میپرستیم
پیچر يك نشانه کرده اعلام
همان بر درگاه او رهسپاریم
بسربرده شویم آزاد و راحت
بشوق درگش با سرشتابیم
که هر کس را در آن چندی بقا هست
بباید راه خود را باز گیرد
خوشا آنرا که این راه است کوتاه

خوش زبانی

شوند از دیدن روی تو بیزار

زبانست گر دهد بر مردم، آزار

وگر شیرین زبان و بذله گوی
بروی دشمن خودگر بخندی
وگر بادوستانت تلخ گوی
مثل باشد زبان نرم گفتار
زیك و بد هر آنچه بر سر آید
زبان هر صبح، از سر پرسد احوال

زمینه تبهکاری

پذیرندت بنهر و تازه روی
زبان تلخ گویش را به بندی
دهند آخر نشانت تلخ روی
باطف از لانه بیرون آوردن
هم از سرچشمه گفتار زاید
دهد پاسخ خوستم، گرتوشوی لال

بسا جرم و تبهکاری و پستی
هزاران جانی و دزد و تبهکار
نباشد در جهان شیرین تر از جان
بود هر زنده ای در روی دنیا
کند درماندگی جانرا خروشان
چو در جان گشت رنج و دردانبوه
مل سوزنده را باشد شراری

شود ناشی ز فقر و تنگدستی
که از سختی بدان ره رفته ناچار
نگردد کس ز جانش سیر آسان
برای حفظ جان خویش کوشا
وز آن خیزد خلاف و جرم و طغیان
شود دل مفتخر از سوز و اندوه
که گردد شعله ور، بی اختیاری

عذاب وجدان

خوش آنک آلوده جرم و گنه نیست
کسی کش لوح دل از جرم پاک است
به دلها کردگار پرورنده
بود این دادرس را نام وجدان
نهاده در حریم نفس کرسی
اگر بیند خلل اندر حسابش
ولی چون پاک دیدش از گناهان
اگر در دادگاه اندرون
شود آسوده جانت پیش وجدان

دلش ترسان ز فرجام سیه نیست
زدلپاکی جبینش تابناک است
نهفته دآوری کیفر دهنده
به نیکی و بدی ما را نگهبان
از او دایم نماید بازپرسی
دهد پیوسته آزار و عذابش
کند ارزانیش آسایش جان
بود پرورنده پاک از چند و چون
چه نعمت بهتر از آسایش جان

برای کيفر نفس تبهكار
چه لازم حكم ديوان جزايش
بوجدان خود، اورا كشمكشاست
روانش مردم از بيم است رنجه
جزای دادگاهش رنج آنيست

جواني

جواني ، نوبهار زندگي دان
سرور و دلخوشي گر هست در دهر
زهي بر آن سبكر وحي و چستي
بدل پيوند شادپيا نشاندن
جواني اختری باشد درخشان
سپهر دل از آن پرنور باشد
زلذتها دگر طرفي نبندد

هراس دل عذابي هست دشوار
و يا بادافره ديگر سرايش
كزان دالم داش در شور و غوغاست
دهد وجدان خود او را شكنجه
هراس دل عذابي جلودانيست

زمان شادي و فرخندگي دان
ببرفاني توان بردن از آن بهر
نشاط و تازگي و تندروستي
اميد و آرزوها پروراندن
ببرج زندگي يکچند تابان
پس از آن ديده دل كور باشد
بـروي شادمانپها نخندد

انتقاد بر رفتار زنان

بسازن را كه سوء رسم و رفتار
بود در خانه ، تا همصحبت شو
چو يك بيگانه از در باز آيد
دهد زينت بروي و موي خود زود
لباس مندرس پوشد بمنزل
نبيند تا بود در توي خانه
چو پيش آيد يكي هماني و سوز
زهي آرايش بي ارزو مقدار
خود آرايي زنا را گر چه نيكوست

نمايد برسياه بختي گرفتار
نشيند بي نشاط و تند و اخمو
سر شوخي و لطف و ناز آيد
كه بايد پيش مهمان پا كرو بود
كه چركين ميشود بيننده را دل
رخش صابون و هويش روي شانه
بباز آيد خودش را شاد و مسرور
كه ميباشد براي كوي و بازار
بهين زينت، وليكن عفت اوست

خوششان سرخی اندر روی زنها
 اگر زن صاحب روی نکوبست
 نه زو بگرفته شوهر را اینگانی
 اگر زن آبروی خود تبه کرد
 یکی از راه عفت دور گشتن
 دوم بر سر نیاوردن امانت
 خدا زن با نکو چهر آفریده
 که چون شد خسته مرد از نیش آلام
 چو زن را تند خوئی گشت پیشه
 بدین رفتار و خوی نفرت آور
 کشد با خنده روی مهر و نازش
 ولی شوهر چو از زن گشت دلگیر
 چو مهر و یکدلی برد از میان رخت

که از شرم و حیا گردد هویدا
 رنج نیکوی او از آن شویبت
 که بستانده بقصد مهرسانی
 همانا ارتکاب دو گنه نکرد
 ز درگاه خدا مغفور گشتن
 نمودن همسر خود را خیانت
 دلش را منبع مهر آفریده
 بنوش مهر شیرین سازدش کام
 زند بر بیخ انس و مهر تیشه
 مدامش ادعا باشد که شوهر
 برقص آید بهر آهنگ سازش
 دل هر دو شود از زندگی سیر
 بیاید هر دو را نماید بدبخت

زن خوب

زن خوب ای پسر آرام جانست
 زن شایسته و صاحب فضیلت
 نخستین با وفا و پاکدامن
 دوم خصلت برای او کمالست
 سوم خوشروی بایست و خلیقه
 اگر شد حسن با این چار مقدور
 و گر هم بود ناز و عشوه با آن
 خوش آنکو یار بانومی چنین است
 و گر دارد زنی زشت و ترشروی
 بحالش زار باید اشک و ماتم

و گر بد شد بلای خانمانست
 بود دارنده این چار خصلت:
 که می باشد بهین آرایش زن
 کمال زن مقدم بر جمالست
 چهارم خانه دار و با سلیقه
 در آن صورت شود نور علی نور
 شود آنکه بهای او در چندان
 که با حور بهشتی همنشین است
 گره از تلخیش دائم بر ابروی
 که معشور است با دیو جهنم